

## نامه کودکان فلسطینی در کمپ برازیلی واقع در رفاه در کرانه غربی

گردآورنده: لیلا جدیدی

واعل ضهاب سلام، امیدوارم که حالتان خوب باشد. من هنوز در کرانه غربی زنده هستم. می خواستم این نامه ها را که یک نفر که با این بچه ها در کمپ برازیل کار می کند برای من فرستاده برایتان ارسال کنم. شرایط آنجا هنوز به همان بدی است که در این نامه ها می خوانید. تخریب خانه ها همچنان ادامه دارد، کشتار و تیراندازی ادامه دارد. دنیا دیگر حوصله اش سررفته که به این اوضاع توجهی داشته باشد. آنقدر این حرفها را شنیده شده که دیگر اهمیتی داده نمی شود. لطفا این نامه ها را به دیگران هم بدهید بخوانند.

آیال شایر (۱۳ ساله)

در ساعت ۱۰ خانواده من خواب بودند. من با وحشت بیدار شدم. این روز خیلی بدی بود، یک روز سیاه. حتی اگر سعی کنم شدت دردناکی آن روز را بنویسم باز هم نمی توانم. همه اعضا خانواده من در برابر بلدوزر شروع به فریاد کشیدن کردند. اما بلدوزر همچنان به تخریب خانه ما ادامه داد. پدرم به بلدوزر گفت "خواهش می کنم یک کمی به ما وقت بده که اثاثمان را از خانه بیرون ببریم" اما بلدوزر قبول نکرد و شروع کرد به تیر اندازی به طرف پدرم. پشت و پای پدرم تیر خورد. خدا را شکر الان پدرم زنده است. حالا ما در خانه خواهیم که ازدواج کرده مانده ایم. هنوز نمی توانم این اتفاق وحشتناک را باور کنم. با اینکه روزنامه نگاران راجع به آن در روزنامه نوشته اند، ولی به نظر من مثل یک کابوس می آید. ما بچه ها نمی توانیم کاری بکنیم. مقامات دولتی ما هم نمی توانند کاری بکنند. خب پس ما بچه ها چکار کنیم؟ من از خدا می خواهم که به ما یک جای امن بدهد.

فتیمه ال عیدی (۱۳ ساله)

در موقع آخرین تهاجم، ما خیلی غمگین و وحشتزده بودیم. من آنموقع مدرسه بودم که شنیدم تانکها برازیل را محاصره کرده اند و خیلی از خانه ها را خراب کرده اند. من شنیدم خیلیها زخمی و یا شهید شده اند. من نمی دانستم چه کنم. دیگر نمی توانستم حواسم را جمع کنم و به درس گوش

خطرناک است و نمی توانیم آنجا بخواهیم. ما کمی از اثاثمان را آوردیم اینجا. آتش سرد بود و مادر و پدرم خیلی گریه کردند. ما رفتیم خانه مادر بزرگم و تا ۳ روز مدرسه نرفتیم. حالا خیلی ناراحت و غمگین هستیم چون مادر و پدرم دایم گریه می کنند. (از سازمان تشکر می کنم که می خواهد از احساس ما با خبر شود)

محدو الساری (۱۴ ساله)

من ساعت ۶ از خواب بیدار شدم و رفتم مدرسه، اما واقعا نمی خواستم بروم. در راه مدرسه دوستم بیلال را دیدم. به او گفتم که فرار کند چون تانکها به آن منطقه نزدیک می شدند. او گوش نکرد و اصرار کرد که من هم با او بمانم. چند مرد آمدند که نارنجک به تانک پرتاب کنند. بیلال و من آنها را تماشا کردیم. ما غافلگیر شدیم وقتی دیدیم تیراندازی شروع شده و فرار کردیم. من سعی کردم بیلال را پیدا کنم ولی نتوانستم. بعد او را دیدم که روی زمین افتاده و از سرش خون سرازیر است. خیلی ترسیدم و گریه کردم. از چند مرد که در آنجا بودند

کنم. می ترسیدم بلایی به سر خانواده ام آمده باشد و نمی دانستم چطور به خانه برگردم. رفتم به خانه عمه ام. دایم از خدا می خواستم که خانواده ام سالم باشند. شب پدرم آمد و مرا برد خانه. می خواستم مطمئن بشم که حال بقیه خوب است. او به من گفت که بیلال تیر خورده به سرش. نمی توانستم باور کنم. حتی با اینکه ما را سربازان محاصره کرده اند و غذایی هم نداریم اما ما مقاومت می کنیم و از کشورمان دفاع خواهیم کرد. امیدوارم بیلال زود خوب شود.

والا کشتا (۱۳ ساله)

اولین روز که وارد شدند، شروع کردند به خراب کردن خانه ها، بدون اینکه خبری بدهند. هوا خیلی سرد بود و خواهیم هم گریه می کرد. ما نگران این بودیم که خانه مان چه خواهد شد. روز دوم سربازها رفتند روی پشت بام



یک ساختمان بلند و یک سوراخ کوچک آنجا برای تیراندازی درست کردند. ما نمی توانستیم به خانه مان برگردیم.

هنین کشتا (۱۳ ساله)

اشغال صورت گرفته بود. تیراندازیها زیادی می شد. تیر اندازها خانه ما را در کنار مرز خراب می کرد. پدرم گریه می کرد چون این خانه ای بود که در آن بزرگ شده بود و ساختن آن خیلی خرج برداشته بود. تانکها پشت خانه ای که ما الان در آن هستیم ایستادند. خانه قبلی مان خراب شده و خیلی

که روی زمین افتاده بودند. من با چند مرد، یک زن را که شهید شده بود حمل کردیم و بعد یک زن دیگر را که شدیداً زخمی شده بود. پسر کوچک او هم زخمی شده بود. من به خودم گفتم هر وقت جرات و شجاعت کافی پیدا کنم، انتقام خودم را می گیرم. من رفتم آنجا که تانکها قبلا بودند. تانکها بعد از اینکه خانه ها را خراب کرده بودند، دیگر رفته بودند، بعد از اینکه هم جا را خراب کرده بودند. آنها لوله های آب و سیمهای برق را هم قطع کرده بودند. من هنوز نگران بیلال هستم هر جا می روم مردم می گویند که شهید شده است. من رفتم از برادرش پرسیدم و او گفت بیلال حالش خیلی بدی و لی شهید نشده. هر بار آن را می شنوم خدا را شکر می کنم. این تهاجم از دفعات قبل خیلی بد تر بود. سربازان خیلی از خانه ها را نابود کردند و یکی از آنها متعلق به خانواده کسی بود که در سازمان ما بود. امیدوارم روزی یک عالم اسلحه داشته باشم و بتوانم انتقامم را بگیرم. امیدوارم آن روز برسد که دشمن از فلسطین بیرون برود.

عبدالوهاب (۱۳ ساله)

من تنها یک نفر از هزار نفری هستم که خانه مان خراب شد و خانواده ام ناچار به فرار شدند. من در خانه مان خوابیده بودم. صدای تانک و تیر اندازی شنیدم. سعی کردم بخواهم ولی از ترس خوابم نمی برد. نیمه شب پدرم ما را بیدار کرد و گفت تخریب خانه ها به درخانه ما رسیده. او ما را بیدار کرد که بتوانیم فرار کنیم. ما درست چند لحظه قبل از اینکه تانکها خانه ما را خراب کنند فرار کردیم. ما خراب شدن خانه مان با بلدوزر را با چشم دیدیم. من در فکرم از دنیا و مردم مهربان خواستم که به ما کمک کنند. از خودم پرسیدم چرا این اتفاق برای ما می افتد؟ چرا هنوز ادامه دارد؟ من نمی توانم این روز را فراموش کنم. هر روز تخریب خانه ها و قتل مردم ادامه دارد. من قبل از اینکه خانه مان نابود شود، لباس مدرسه می پوشیدم که برم مدرسه. بعدا که برگشتم به خانه مان تا مقداری از وسایلم را بردارم، دفتر و کتابم زیر آوار بودند و لباسهایم پاره شده بودند. اما خدا را شکر کردم که خودم و خانواده ام زنده مانده بودیم.

خانه همسایه مان و آنجا ۳ نفر را دیدم